

## سیری در روزگار ساسانی

طبری می‌خواهد زمان را به خط بیاورد. از بوده است تا بخواهد بود را می‌پردازد. اما پهنای پیش چشم دنیای رفته است. یا دست کم دنیای پیش روی است که می‌رود. ثبات روزگار هم باشی نمی‌توانی به حساب آن چه در آن نشسته‌ای و چیزی از آنی برسی. خلق و تماشا را نمی‌توانی پر برآوری و از هستت جدا شوی. آن تماشای ناب بیرون جهان بر منظری نشستن که من حضور غایبم گولی است تمام. آن خدای سامی است که دنیا را از هیچ بیرون خود آفریده است. می‌مانی. گاهی در آن پر پهنای پرتی که از دست می‌رود. گاه این پیش رو که تا کمی پیش‌اش بکشی رفته است، پیر است.

مقدمه‌ی تاریخ طبری زبانی ساده و سراسر است دارد. خیلی ساده. سرت را خم می‌کند. وقتی که آن همه حجم چند هزار برگ و بار شتر کار پسر جریر به خراسان رسید دوسه قرنی از سلطه‌ی عرب گذشته بود. موالی دوری خواری را طی کرده‌اند و دیگر آشکارا چندان در نقش رقیب رفته‌اند که حضور خلیفه لازم نیست. خود خلیفه‌اند. موالی به معنای زیر چتر حمایت قبیله‌ی عربی رفتن و در حضورش به آستانه‌ی قدرت نزدیک شدن است. وقتی که عرب‌ها آمدند و گشودند سر ایرانی را بر انگشتان پایش نهادند. پیشانی‌اش را به خاک نهادند. تمام. تا الله اکبری که نشانه‌ی آن بود که پیش‌نماز بلند شده یا باید سجده طویل کرد؟ در شناخت ایرانی خوش‌داشت خوارنده را باید به یاد داشت. در تاریخ اگر دو خواری خوش برای ایرانی بتوان سراغ کرد که از خاطرش نرفته است. یکی‌اش سلطه‌ی عرب است. ایرانی هیچ‌گاه از شرق خواری ندیده است. ترک‌ها با آن همه حمله و هجوم خلیفه را خوار کردند. ما خوار نشدیم. پاره بودیم. پارمتر شدیم و بر احشای خود نشستیم در آن اوج‌اش که مغول باشد. خواری ایرانی همواره از غرب رسیده است. این غرب است که کمر غرور ایرانی را می‌شکند. اسکندر خواری کوچکی برای ایرانی نبود. از محدود نام‌هایی است که هر چند در ادب تا حد پیامبری بالابرده می‌شود اما بچه‌ها را به نام او نمی‌کنند. اما اسکندر مردی زمینی بود. از بن گوش گوشه‌ی غربی زمین و آزش پهنای نمی‌شناسد اما بر خاک. تو گیر که خود را پسر خدا یا خود خدا هم بنامد. اما او بر زمین ایرانی را خوار کرد. یعنی که ایرانی‌های در زمین خراج‌گزار شدند. اما کاری به آسمانش نداشتند. خدایش را کاری نداشتند. گفته بود من با مادینه‌های پارسی خوش‌ترم، این بربرها را رها کنید با خدایشان.

خواری دوم خواری تمام بود. یعنی که عرب نه تنها بر او گزیت نهاد و زن‌هایش را برد دست به آسمان ایرانی برد و خدایش را پایین کشید و خدای خود را نهاد:  
- آقا بلند ایبد، الله اکبر!

هنوز هم بر ایرانی حرام است به زبان مادری در پیشگاه خدا سر بلند کند. نماز پنج‌گانه، پنجه‌ی تعبد هنوز به عربی است. تعدادش را شمرده‌ای که ایرانی در روز چندبار به یاد آن روز که عشق آمد پیشانی اش را بر سر انگشت‌های پایش نهاده است و در وجه روز رفته است. تنها این‌ها نیست که زمزمه هم زمزمی بود که معنا نداشت. غندغندی بود، وردی که قومی رفته بر زبان رانده بودند و به این مردمان که رسیده بود گوری خالی بود که بر سر می‌پردند و بارشان را گاهی کج گاهی کوله به مقصد رسانده بود. سر زردشتی‌های اصیلی مثل یزدگرد را گاهی همین میل به زمزمه به باد داده است. می‌خواستیم بگویم که رفتن به درگاه خدا وقتی که خود نمی‌دانی با این غندغندت چه از خدا می‌خواهی. خدا البته همه‌ی زبان‌ها داند. اما تو می‌دانی در زمزمه‌ات از خدا چه می‌خواهی؟ نمازت اگر به فارسی از خاطرت بگذرد دچار شک دو سه نمی‌شوی؟

اگر آن خواردارنده‌ی اولین از جای دورتری برآمد و با شتاب از راه‌ها گذشته و باج گرفته بود و خراج نهاده بود، این دومی از جایی آمده بود که در محدوده‌ی نزدیک شاه شاهان بود.

باری، موالی که در پیش چشم سر به فرمان خلیفه سر نهاده بودند تا جایی رفته بودند که حرم را خودی کرده بودند و بر خلیفه فرمان می‌راندند. یک بار هم بارگاه‌اش را بر سر نهادند و به خانه‌ی خود به خراسان آوردند. علم دین را البته آموخته بود اما در خانه حرف دل برده بود. هرچه بر او مأمور نهادند و در خانه‌اش خانه بنا نهادند تا زبان رفت و آمد سلطه به زبان خدا شود نشد.

وقتی بعد از دوسه قرنی نوشتن به فارسی آغاز می‌شود گروهی گرد می‌شوند که تاریخ طبری را یکسره به فارسی سرراست بیاورند. حجم کار بود یا هر حساب دیگر گروهی گرد می‌شوند و گزیده‌ای از تاریخ طبری را از خود برمی‌آورند که تاریخ دیگری است و بی مانند. جایی گزیده‌ای، گاهی نقلی بوده است اما ترجمه‌ای تمام از این تاریخ به فارسی نبوده است. این کار که از دست گروهی از ادیبان فارسی‌نویس اولیه بر نیامده بود به همت یکی، تنها، با نثری که فارسی سرراست امروزه است برگردانده می‌شود. آنچه از تاریخ طبری می‌آورم از ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده است. چاپ ۱۳۵۲

تا زمینه‌ای از خواری تمام به دست دهم همین را بگویم که سنت‌ها چندان سنگین شده است که آن شهبال گشودن به شرق و غرب را تاب نمی‌آورد. زمانی که عرب‌ها به ایران حمله می‌کنند شاه با پردگی‌ها یک زبان دارد. یک در هم زبان مردم دربار و گرداننده‌ی کار است، موبدها زبان خود را دارند و مطربان زبانی دیگر. به همین سان در دین دل هم اهالی گرفتارند. گاه آشکار گاهی پنهان به کلیسا که می‌رسد صلیب بر سینه می‌کشد. جایی هم انبار نوشته‌های مردم دین است. به زبانی که زنده‌ها نمی‌دانند. به همین سان مراسم فرستادن شاه‌ها به جایشان با گفت پیشگوها پیش می‌رود. یعنی که فی‌المثل شاهنشاه ملک را چهار استان کرده است و بر سر هر سویی شاهی گماشته می‌شود. این شاه‌ها وقتی به شاهی گزیده می‌شوند شاهنشاه بر سرشان تاج می‌گذارد و هریک با مراسمی از پیش پای شاه بلند می‌شوند و به ملک شاهی خود می‌روند. با آنچه من این ور و آن‌ور دیده‌ام و باورم شده است شاه شرق باید تاج که می‌گرفت بر فیل سوار می‌شد و حق بر پشت فیل خوابیدن نداشت. دو سرباز ورزیده این طرف و آن طرفش می‌نشستند که از شاهنشاه فرمان داشتند یکی به آفتاب نگاه کند، یکی تاج را بپاید. با برآمدن آفتاب تاج را بر سر شاه می‌گذاشتند و غروب از سرش برمی‌داشتند. جز این اگر در میانه‌ی روز یا هر جا شاه تاج از سر برداشته بود سرش رفته بود و نگهبان‌ها تاج را به تاجدار رسانده بودند که شاهی دیگر گزین کند به نام‌های خیر. شاهی که جنوب می‌رفت بر شتر سوار بود و شاه عرب‌ها بر استر و شاه غرب که مرز روم را داشت با اسب فرستاده می‌شد و هر کدام هم برای خود مراسمی داشتند. آن فتح الفتوحات اول کار که گنج آورده بود به بن می‌رسد و گه می‌دهد. تو گیر آن شراب فتح، آن دردش. خرمست می‌کند سلطه را، سلطنت را و سر سلطان را بر نیزه می‌برد. طرب شاهزاده‌های چین و ترکستان تا شیرین داستان بر شاه شاهان میسر است و پیش رویش آتشی نهاده است که خاموشی ندیده است.

برای آن‌ها که خواننده‌ی این متن هستند بگویم که در خیال من هیچ ایرانی به قدر طبرستانی زهره به جان عرب نینداخته بود. دیدیم که سعید یا سعد یا هر که، همان که به نیت فتح طبرستان از کوفه آمده بود و بی هیچ مانعی مگر حضور مزاحم سرنهادگان ندید تا به دریا رسید و سوی طبرستان زد. پیش از آن که میان درآید نماز خوف خواند و حصار گشود. خلاصه‌اش این است که سعید از نماز خوف درآمد و به اولین کس که رسید او را چنان زد که دو دستش را پشت سرش پراند. ضرب شمشیری که بال پرنده از خاطر حصارهای اولین حصار طبرستان برد. گفتند: تسلیم می‌شویم به این شرط که از ما یکی نکشی. گفت: قبول.

در آمدند و گردن همه را زدند مگر یکی.

به گرد کردن غنیمت‌ها برآمدند.

خبر رسید به سعید که از یکی رزمنده‌ی قبیله‌ی نهد جعبه‌ای رسیده است. فرمان می‌دهد آن را می‌آورند. بست جعبه را باز می‌کنند. در بسته بسته‌ای پیدا می‌کنند پوشیده در کهنه‌ی سیاهی خطدار. آن را که می‌گشایند کهنه‌ی دیگری می‌یابند به رنگ دیگری. پرده در پرده تا پرده‌ی آخرین بسته را باز می‌کنند و به کبر بریده‌ی کهنه‌ای می‌رسند با چند برگ گل. بر فاتح حصار این داستان برخوانده نمی‌شود. آن تنها زنده مانده از حصارها را پیش می‌خوانند که این پیش رو را برگشاید که چیست. در می‌یابند که لال است و داستان تمام می‌شود.

یک بار این بنی نهد را که به معنای حمله‌کننده است پیش رو می‌گذارم یک بار هم رد این کبر را. کبری که بن گنجینه‌ی شاه شاهان بود. البته شاه شاهان چیزهای دیگر هم در گنجینه داشت که یکی‌شان یک چوب مسواک بود. شاه بی‌تاج شاه عرب بود و وقتی از پیش شاه بلند می‌شد مسواکی را به دندان‌ها می‌گرفت و سوار بر استر می‌رفت. شاید اگر داستان این مسواک را باز کنم به مزه‌ی رفته بهتر برسیم.

یکی از شاه‌ها عرب که از شاه شاهان شاهی گرفته بود.

و او مردی بدکاره بود و گویند که روش قوم لوط داشت، جز به کشتار و ستم. وقتی می‌شنید که یکی از ابنای ملوک به بلوغ رسیده است وی را می‌خواست و در بالاخانه‌ای که خاص این کار داشت با وی می‌آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید. آن‌گاه از بالاخانه به نگهبان‌ها و سپاهبانی که آن‌جا بودند می‌نگریست و آن‌ها فروتر از وی بودند. مسواکی برمی‌گرفت و به دهان می‌زد تا بداند که از کار فارغ شده است. آن‌گاه وی را رها می‌کرد تا بر نگهبان‌ها و مردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزند شاهان زرعه‌ی ذونواس پسر تبعان... برادر حسان بود و هنگامی که حسان کشته شد کودکی خردسال بود و چون بزرگ شد جوانی زیبارو شد که نکومنظر و عاقل بود.

شاه وی را خواست با آن همان کند که با همه‌ی شاه‌زاده‌ها کرده بود. چون فرستاده بیامد و ذونواس بدانست که مقصود چیست کارد کوچکی برگرفت و در پاپوش خود نهاد و با فرستاده برفت و چون در بالاخانه تنها شدند و شاه در را بست و با وی درآمیخت ذونواس با کارد بر او جست و چندان ضربت زد که او را بکشت و در روز

بالاخانه نهاد که از آنجا به نگهبانها و سپاهیان می‌نگریست و مسواک او را برگرفت و در دهانش نهاد و پیش مردم رفت که به او گفتند: ذونواس تر است یا خشک؟

گفت: از روزن بپرسید آیا ذونواس تر است. چون این بشنیدند برفتند و بنگریستند و سر شاه را بدیدند که ذونواس بریده بود مسواک به دهن. حمیریان و نگهبانها چون دیدند پی ذونواس رفتند تا به او رسیدند و گفتند روا نباشد جز تو کسی شاه ما شود. و او را به شاهی برداشتند.

وقتی سر بریده‌ی شاه عرب به شاه شاهان رسید شاه شاهان پیام فرستاد و قول و وعده که کار خوبی کرده‌ای با این پیامگزار بیا تا تاج شاهی‌ات دهیم. گویند که وی نخستین شاه عرب بود که مسواک را برای شاه شاهان فرستاد و خراج که نداد هیچ هر از چندگاهی به ملک شاه شاهان دست انداخت.

و چنان بود که کسرا در ایوان خویش می‌نشست که تاج در آن بود. تاج ظرفی بزرگ بود که هر شاهی بر آن گوهرهایی افزوده بود و سنگین شده بود. در زمان کسرا به زنجیر طلا به طاق ایوان آویخته بود که گردن وی تحمل آن نداشت و تاج به جامه‌ها پوشیده بود و کسرا چون به جای خود می‌نشست سر را داخل تاج می‌کرد و چون قرار می‌گرفت جامه از تاج برمی‌گرفتند و هرکه او را می‌دید و از پیش ندیده بود از هیبت وی به خاک می‌افتاد.

## سبب سوگند ساسان

چنان بود که وقتی اردشیر پسر بابک پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوک طوایف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد و این به سبب سوگند ساسان بزرگ پسر اردشیر جد اردشیر بابک بود که اگر روزی به پادشاهی رسیدی از نسل اشک پسر خره یکی را باقی نگذار. این را بر اعقاب خویش مقرر داشت و وصیت کرد اگر به پادشاهی رسیدند یک تن از آنها باقی نگذارند و نخستین کس که از خانواده‌ی وی پادشاهی یافت اردشیر بابک بود

که به سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن و مرد بکشت. چنان که گویند یکی از آن‌ها نماند.

و چنان شد که اردشیر در دارالمک دختری دید و فریفته‌اش شد، دلباخته‌ی جمالش شد و او دختر شاه کشته بود اما گفت که خادم یکی از زن‌های شاه بوده است و اردشیر از او پرسید: دوشیزه‌ای یا زن؟  
گفت: دوشیزه‌ام.

اردشیر با وی درآمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر پار گرفت و چون به سبب بارداری خویشتن را در امان دید به او گفت از نسل اشک است. اردشیر از او بیزار شد و هرچند پسر سام را بخواست که پیری فرتوت بود و به او گفت: زن مقرر شده است که از نسل اشک است و ما باید به نذر پدرمان ساسان وفا کنیم. اگرچه دانسته‌ای که جای وی در دل ما چنان است که دانسته‌ای او را ببر بکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت باردار است و قابله‌گان بیاوردند و گفتند که بار دارد و او را در سردابی نهاد و مردی خویش ببرید و در حقه‌ای نهاد و مهر زد و پیش شاه بازگشت.

شاه پرسید: چه کردی؟

گفت: او را در شکم زمین جا دادم.

و حقه را به شاه داد و گفت به انگشتر خود مهر بزند و به خزینه بسپارد.

شاه چنان کرد و زن پیش پیر بود و پیر نخواست پسر شاه را خودسرانه نام بگذارد و نخواست به هنگام کودکی شاه را از او خبر سازد تا به بلوغ برسد و ادب آموزد.

باری، مردی هرچند سام نیز چون خرده‌ریزهایی که بیاورم در میان گنجینه‌ی گلخانه‌ی شاهان می‌گشت و داستان نسلی را برمی‌گفت که سامان اردشیر ساسان را میسر کردند.

این‌جا میان آن و این داستانی را بیاورم. با این اشاره که شاه شاهان به کسی اگر شک می‌برد باید کور می‌شد یا دست راستش بریده می‌شد یا پوزش یا... هم بوده است که پاشنه‌ی آشیل شاهی شهره را بزنند و با پوزه‌ی بریده راهی دیارش کنند. در میان مردها مردانگی به کار بود. که سرها برده بود فرمان شاه را نهادن. بیش‌تر آن که با زن شاه زیر یک سقف گردآیی.

پیر به هنگام ولادت زایچه‌ی کودک را بگرفت و طالع وی بشناخت و بدانست که به پادشاهی می‌رسد و نامی عام بر او نهاد که صفت و نام باشد و چون شاه از فرزند خبر یابد برگزیدن تواند و نامش شاهپور کرد و نخستین کس که به شاهپور نام یافت. عرب او را شاپور سپاه خواند. بعضی گفته‌اند وی را اشه پور نام کرد و اشه شاهی بود که مادر کودک از نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سر برد و فرزند نیاورد. روزی پیری که کودک نزد وی بود بر شاه در آمد و او را غمگین یافت.

گفت: شاه را از چه غم باشد؟

اردشیر گفت: چه‌گونه غمگین نباشم که به مشرق و مغرب شمشیر زدم تا مقصد خویش یافته‌ام و پادشاهی پدرام بر من راست شده است و بی فرزند باشم و بی دنباله بمیرم.

پیر گفت: ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که تو را نزد من فرزندی نکو و گرانقدر است. اینک حقه‌ای را که بتو سپردم و با انگشتر خویش بر آن مهر نهادی بخواه تا نشان آن به تو وانمایم.

اردشیر حقه را بخواست و نقش انگشتر خویش بدید و آن را بگشود و مردانگی پیر را در آن دید با نامه‌ای که: چون دختر اشک را بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر باردار بود و ما را به کشتن وی فرمان داده بود و ناپود کردن کشت شاه را روا ندیدم و دختر اشک را به شکم زمین سپردیم چنان که شاه فرموده بود و خویشتن را به مقام برانت آوردیم تا بداندیشی بد گفتن نیارد و نگهبان کشت شایسته شدیم تا به فلان از سال فلان به اهل خویش پیوست.

آن‌گاه اردشیر به او فرمان داد که پسر را با یکصد و به قولی یکهزار پسر به قامت و ادب و پوشش وی بیاورد. پیر چنان کرد. چون اردشیر بنگریست از آن میان پسر خویش را خوش داشت و به دل پذیرفت بی آن که اشاره یا سخنی رفته باشد.

آن‌گاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگان‌ها بگیرند و با گوی بازی کنند. اردشیر در ایوان بر

تخت بود و گوی به ایوان افتاد و پسران جرأت نکردند به ایوان شوند به جز شاه پور که بشد و شاه اقدام و جرأت وی را با مهر پذیرفتن دل به هنگام دیدار نخستین نشانه‌ی فرزندی او گرفت.

آن‌گاه اردشیر گفت: نام تو چیست؟

گفت: شاه پور نام دارم.

و اردشیر کلمه‌ی شاهپور را به زبان راند و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج به او داد و جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاهپور پادشاه شود در زندگی پدر عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت رافت و نیکدلی وی را بیازمودند.

وقتی شاپور تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم شدند و برای وی عمر دراز طلب کردند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاهپور به آن‌ها گفت به نزد وی هیچ چیزی خوش‌تر از یاد پدر نیست و وعده‌های نیکو داد.

آن‌گاه بفرمود تا از مال خزینه به سران و سپاهیان و حاجتمندان دادند و به عاملان ولایت‌ها نوشت تا همه چنین کنند و کرم و احسان وی به نزدیک و دور به شریف و حقیر و خاص و عام رسید و معاش‌شان به شد.

آن‌گاه عاملان برگزید و بر کار آن‌ها و کار رعیت نظارت دقیق داشت و روش نیک وی عیان شد و آوازه‌اش بلندی گرفت و از همه‌ی شاهان بر شد.

گویند شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آن‌جا بود و مدتی شهر را محاصره کرد. آن‌گاه از سوی خراسان خبرها آمد که باید آن‌جا می‌شد و آهنگ خراسان کرد و کار آن‌جا را سامان داد آن‌گاه سوی نصیبین بازگشت.

گویند حصار شهر فروریخت و شکافی پدید آمد که شاپور از آن‌جا درآمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار از قیصر که آن‌جا بود به دست آورد. سپس از نصیبین سوی شام و دیار روم رفت و بسیاری از شهرهای آن‌جا را بگشود. از جمله شهرهای گشوده‌اش کیلیکیه و پادوکیه است. و در انتاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد و

به اسیری گرفت و با گروهی بسیار ببرد و به نشاپور مقرر داد.

گویند وی الریانوس را به ساختن بند شوشتر واداشت و بگفت تا پهنای آن را هزار زراع کند و رومی بند را به کمک جماعتی که از روم آورده بود بساخت و پس از فراغت آزادی خود را از شاپور بخواست.

گویند مال بسیار گرفت و بینی اش را ببرید و آزادش کرد و به قولی او را کشت.

در مقابل تکریت، بین دجله و فرات شهری به نام حضر بود و یکی از جرمقیان آنجا بود به نام ساطرون آنجا بود و همو بود که ابو داوود ایادی در باره‌ی وی گوید: مرگ را بینم که از حضر با ساطرون خداوندگار مردم آنجا فرود آمده.

عرب وی را ضیزن نام دادند. مادر ضیزن از قوم حلوان بود و جهیله نام داشت و ضیزن به نام مادر شهره بود.

چنان شد که ضیزن به هنگامی که شاپور پسر اردشیر به سوی خراسان رفته بود به گوشه‌ای از سواد دست اندازی کرده بود و چون شاپور آمد و از ماجرا خبر یافت سوی وی رفت و بر قلعه‌ی وی اردو زد و ضیزن حصاری شد.

به پندار ابن کلبی شاپور چهار سال محاصره‌ی وی را ادامه داد و قلعه ویران نتوانست کرد و به ضیزن دست نیافت. اما چنان که در شعر اعشی هست محاصره دو سال بود.

و چنان شد که دختر ضیزن نصیره نام داشت و از زیباترین زنان روزگار خویش بود. آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد. رسم بود که زنان را به هنگام آزار بیرون می‌کردند. شاپور چنان که گفته اند سخت نکوروی بود. همدیگر را بدیدند و عشق در میانه آمد و دختر به شاپور نوشت چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم که حصار شهر را ویران کنی و پدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ داد: هرچه خواهی و تو را بانوی حرم و خاص خویش کنم.

دختر گفت: کبوتری سبز و طوقدار بگیر و پای آن را با خون ماهانه‌ی دوشیزه‌ای کبودچشم بنویس و رها کن که بر دیوار شهر نشیند و فرو ریزد. این طلسم شهر بود که جز با آن ویران نمی‌شد.

و شاپور چنان کرد و آماده شد. دختر گفت: من نگهبان را شراب می‌دهم و چون آن‌ها مست افتادند آن‌ها را بکش و به شهر درآ.

چون حصار فرو ریخت شهر را به جنگ بگشود و ضیزن را بکشت و قبایل قضاچه که با وی بودند نابود شدند و کسی از آن‌ها نماند که نام توان برد و بعضی قبایل بنی حلوان نابود شدند و نماندند.

شاپور شهر را به ویرانی داد و نضیره دختر ضیزن را ببرد و در عین التمر عروس خود کرد.

گویند: نضیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بستر وی حریر پر شده از ابریشم بود. شاپور بنگریست که بی آرامی وی از چیست. برگ موردی دید که به شکم وی چسبیده بود و آن را خراشیده بود. گوید: پوست وی چندان نرم بود که مخش از زیر آن نمایان بود.

شاپور به او گفت: پدر را تو را از چه غذا داد؟ گفت: از کره و مغز و شیره‌ی نخل نَورس و شراب صافی. شاپور گفت: با پدرت که چنین غذایت داد چه کردی که با من کنی؟

و بگفت تا یکی بر اسبی سرکش بنشست و گیسوان زن را به دم آن بست و اسب را بتاخت و پیکر وی پاره پاره شد.

شاعران در گفته‌ها از ضیزن بسیار یاد کرده‌اند و عدی ابن زید در اشعار خویش وی را منظور دارد که مضمون آن چنین است: و صاحب حضر که آن را بنا کرد و دجله و خابور خراجگذار وی بود حضر با مرمر بساخت و با گچ بیاراست و پرنده گان در اوج آن آشیانه گرفت. حوادث روزگار او را وانگذاشت. ملک وی فنا شد و بر در او کسی نماند.

گویند شاپور در میسان شادشاپور را بنا نهاد که آن راه  
نبطی دیما گویند.  
و ظهور مانی زندیق به روزگار شاپور بود.

گویند وقتی شاپور به محل جندیشاپور رفت که بنا نهاد  
پیری بیل نام را آنجا یافت و از او پرسید: آیا روا باشد که  
در اینجا شهری بنا شود؟  
بیل گفت: اگر در این سن که دارم نوشتن توانم آموخت روا  
باشد که در اینجا شهری بنیان شود.  
شاپور گفت: هر دو کار که پنداشتی نشود بشود.  
شهر را رسم کرد و بیل را به آموزگاری سپرد و مقرر کرد  
که به یک سال وی را نوشتن و حساب کردن آموزد و معلم  
با وی بماند و سر و ریش او را بتراشید که خاطرش بدان  
مشغول نباشد و در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی پیش  
شاپور آورد و شاپور ثبت مخارج شهر را به وی سپرد و  
آن ناحیه را ولایت کرد و بهازندیوشاپور نامید که معنای  
آن بهتر از انتاکیه باشد و شهر شاپور نیز نام یافت و همان  
است که جندیشاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به نام  
سرپرست بنا بیل گویند.

چون مرگ شاپور اردشیر در رسید پادشاهی به پسر خود  
هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بر آن کار کنند.

### هرمز پسر شاپور اردشیر

هرمز را جسور لقب دادند، به تن و خلقت و صورت چون  
اردشیر بود اما به رأی و تدبیر چون او نبود و به دلیری و  
جسارت و پایمردی مانند نداشت.  
گویند: مادرش از دختران مهرک شاه بود که اردشیر او را  
در اردشیرخره بگشت. منجمان به اردشیر گفته بودند که  
یکی از نسل وی پادشاه خواهد شد و اردشیر باقیماندهگان  
وی را دنبال کرد و همه را بگشت. مادر هرمز از میان  
جست و دارای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی  
بادیه رفت و به چوپانی پناه برد.  
روزی شاپوربه آهنگ شکار بیرون شد و به جست جوی  
شکار بسیار برفت و تشنه شد و خیمه‌هایی که مادر هرمز  
آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب بودند و آب  
خواست و آن زن به او آب داد و جمالی بی مانند و اندامی

شگفت انگیز و چهره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپان‌ها بیامدند و شاپور درباره‌ی آن زن بپرسید و یکی‌شان وی را دختر خویش خواند. شاپور خواست که او را زن خود کند و چوپان پذیرفت و شاپور او را به مقر خویش برد و بگفت تا پاکیزه کنند و لباس بپوشند و بیارایند و خواست با وی درآمیزد. چون با وی به خلوت شد و آن‌چه مرد از زن بخواهد از او خواست امتناع کرد و در کشاکش بر شاپور چیره شد و وی را از نیروی خویش به شگفت آورد و چون کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنج‌گاو شد و زن بگفت که دختر مهرک است و چنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند. شاپور با او پیمان کرد که کارش را نهان دارد و با او بیامیخت و هرمز را بیاورد و کارش همچنان نهان ماند و سال‌ها سپری شد.

چنان شد که روزی اردشیر بر نشست و سوی خانه‌ی شاپور شد که می‌خواست با او چیزی بگوید و ناگهانی درآمد. چون آرام گرفت هرمز درآمد و بزرگ شده بود. چوگانی به دست داشت و با آن بازی می‌کرد و به دنبال گوی بانگ می‌زد. چون اردشیر او را بدید حیرت کرد و نشانه‌های او را بدید. کیانیان در خاندان اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن نشانه‌ها داشتند.

اردشیر او را پیش خواند و از شاپور درباره‌ی وی پرسید. او به رسم اقرار به گناه به رو افتاد و پدر را از حقیقت امر آگاه کرد. اردشیر خرسند شد و به او گفت: پیشگویی منجمان درباره‌ی نسل مهرک که یکی از آن‌ها به پادشاهی می‌رسد محقق شد که نظر به هرمز داشته‌اند که از نسل مهرک بود. دلش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به شاپور رسید هرمز را ولایت خراسان داد و وی را آن‌جا فرستاد که در کار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

فتنه‌گران برای شاپور خبر آوردند و او را به این توهم انداختند که اگر هرمز را بخواند و نیاید سر پادشاهی دارد و این خبر به هرمز رسید.

گویند: وی به خلوت شد و دست خود را ببرید و چیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آن را در پوششی گرانقدر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سوی شاپور فرستاد و شنیده‌های خود را به او نوشت و اعلام کرد دست خود را از آن سبب برید که تهمت از خود بردارد. رسم چنان بود که ناقص را پادشاه نکنند.

چون نامه و حقه به شاپور رسید دلش از حسرت پاره شد غمگینی خود را به او نوشت و اعلام کرد اگر اعضای تن خود را یکایک ببرد هیچکس را به پادشاهی نگزیند و شاهی به او داد.

گویند وقتی تاج بر سر نهاد بزرگان بر او درآمدند و برای وی دعا کردند که پاسخ نیکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و با آن‌ها سیرت نیکو داشت و با رعیت عدالت می‌کرد و روش نیاکان داشت و ولایت مهرمز را پدید آورد و مدت پادشاهی‌اش یک سال و ده روز بود.

پس از هرمز بهرام آمد. بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بایک.

گویند: بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم به پادشاهی او خوشدل بودند و سیرت نیکو داشت و در کار پادشاهی و تدبیر امور کسان بر روش پدران بود. گویند: مانی زندیق بهرام را به دین خویش می‌خواند و بهرام کار وی را بیازمود و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او بکشند و پوست بکنند و از گاه انباشتند و بر یکی از دروازه‌های شهر جندی‌شاپور بیاویختند که دروازه‌ی مانی نام گرفت و یاران و پیروان دین او را بکشند و مدت پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

ساسانی‌ها قرن‌ها شاهنشاهی داشته‌اند. شاه آمد و رفت تا رسید به آن او اعرشان. در رفت و آمد این سال‌ها گاه شاهی ایرانی به درگاه روم رفته است به آن امید که بر گردد. هم بوده است که گل دخترهایش را به او بدهد و او را به تاج خسروی برساند. اما در میان این فرسودن در جنگ غرب و شرق نافر سودنی رومی‌ها دین تازه می‌کنند. دین ایرانی اما دیگر دور از

مردم و جهانشان بود. و این موبدموبدان را تنگنا انداخته بود. در راه پیش رو یکی دو شاهشان را می‌آورم:

یزگرد برای مثل: نه آن یزدگردی که کونش کج بود و ختم سلسله شد. این یزدگرد بهرام است. ملقب به کرمانشاه. پسر شاپور ذوالاکتاف است.

چنان که گویند مردی خشن و سنگدل بود و عیوب فراوان داشت. بزرگترین عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود و در آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به چیزهایی که زیان آور بود متمایل بود و همه‌ی بصیرت خویش را به فتنه‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به شر دل بسته بود. رأی وی این بود که هر خطایی را چندان عقوبت دهد که به سیصد سال مانند آن میسر نشود.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود و در ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهر نرسه می‌گفتند و هزاربنده لقب‌اش دادند و رعیت امید داشت که خوی خویش واگذارد و نرسی او را به صلاح آورد. چون پادشاهی وی استقرار یافت بزرگان و سران را اهانت بسیار کرد و ضعیفان را بیازرد و خون بسیار ریخت و چنان سختی بود که رعیت به یاد نداشت. چون سران و بزرگان دیدند که جور وی فزون‌تر می‌شود فراهم شدند و از ستم وی شکایت به خدا بردند و بنالیدند و بگریستند که زودتر از او رهایی‌شان دهد.

گویند: وی به گرگان بود. روزی در قصر بود. اسبی لخت که به کمال و خوبی آن کس ندیده بود بیامد و بر در ایستاد. مردم از آن شگفتی کردند که چنان چیزی ندیده بودند. به یزدگرد خبر دادند. بگفت تا اسب را زین نهند و لگام کنند. کس این کار نیارست و به او گفتند که اسب سرکش است. او به جایی رفت که اسب آنجا بود و به دست خویش لگام زد و نمدی بر پشت آن انداخت و زین کرد و تنگ بکشید و اسب تکان نخورد. چون دم را برداشت که دنباله‌ی زین را جای دهد اسب پشت به او کرد و لگدی روی قلب او زد و درجا بمرد و دیگر کسی اسب را ندید. گویند اسب شتابان برفت و کس بدان نرسید و هیچ کس سبب ندانست و رعیت رهایی یافتند و گفتند این از صنع خدا بوده است.

نعمان چابکسوار جنگ حلیمه بود و صاحب خورنق. خورنق را از آن رو ساخته بود که یزدگرد بدکار پسر شاپور ذوالاکتاف را پسر نمی‌ماند. بگفت تا محلی خوش و پاک و دور از درد و بیماری بجویند. بیرون حیره را به او نمودند و بهرام گور پسر خویش را به نعمان داد و بگفت تا خورنق بسازد و بهرام گور را در آن منزل دهد و وی را سوی بادیه‌های عرب برد.

آن که خورنق را بساخت مردی سنمار نام بود. چون از بنا فراغت یافت از نیکی و کمال آن شگفتی کردند. گفت: اگر می‌دانستم که مزد مرا می‌دهید و رفتاری شایسته می‌کنید بنایی می‌ساختم که با خورشید بگردد.

نعمان گفت: می‌توانستی بهتر از این بسازی و نساختی؟ آن‌گاه بگفت تا وی را از فراز خورنق به زیر انداختند.

چنان بود که مردانشاه فادوسبان خسرو بر ولایت نیمروز بود و مطیع و نیکخواه وی. خسرو دو سال پیش از خلع شدن از شاهی سرانجام کار خویش را از منجمان پرسید و به او گفتند مرگ وی از جانب نیم روز باشد. به مردانشاه بدگمان شد و از او پت رسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت. به وی نوشت که بیاید. چون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد. اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگزاری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگه دارد و بگوید تا دست راست او را ببرند و در عوض مال فراوان به او بخشند و بهانه جست و دست راست وی را ببرید. و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که دستور داده بود دست راست مردانشاه را ببرند کس فرستاد تا بدانند که او چه می‌گوید و نظاره‌گان چه‌گونه سخن کنند.

چون دست راست مردانشاه را ببریدند آن را به دست چپ گرفت و ببوسید و کنار خویش گرفت و اشکریزان و نالان همی‌گفت: دریغا دست بشخنده‌ام، دریغا تیرافکنم، دریغا خطنویسم، دریغا ضربتزنم، دریغا بازیکنم، دریغا عزیزم. چون فرستاده باز آمد و شنیده با خسرو بگفت رقت آورد و پشیمان شد. یکی از بزرگان را به نزد وی فرستاد و ابراز

پشیمانی کرد و پیغام داد هرچه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و به او می‌دهد.

مردانشاه در جواب خسرو را دعا کرد و گفت: ای پادشاه کرم تو را نیک می‌شناسم و سپاسگزارم و به یقین دانم که این کار نابه‌دلخواه با من کردی. حکم قضا بود. اکنون از تو چیزی می‌خواهم. قسم یاد کن که دریغ نکنی و سوگند تو را یکی از مردم متنسک با من بگوید تا آن‌چه می‌خواهم بگویم.

فرستاده‌ی خسرو برفت و این پیام با وی بگفت و او قسم‌های سخت خورد که هرچه مردانشاه بخواهد و مایه‌ی وهن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه‌گران برای وی برد.

مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد گردنش را بزنند تا ننگ دست‌بردگی بر وی نماند.

خسرو نه به دلخواه بگفت تا گردنش را بزدند که نخواست قسم خود را بکشند.

پسر همین مردانشاه است که جان خسرو را می‌گیرد تا بر سر کرده‌ی جانش گرفته شود. در راه به آن می‌رسیم. اما این خسرو که خسرو خسروان آخر هم هست از منجم‌ها و رمال‌های دربارش شنیده بود که از نسل او کسی به شاهی می‌رسد که در پیکر عیب دارد و هم او است که فاتحه‌ی سلسله‌ی ساسان است. خسرو هیچ‌ده پسر از صدها زن داشت. غم از دست رفتن شاهی هم داشت. این بار پایان شاهی از جای دوری نمی‌رسید. آن‌که فاتحه‌ی سلسله را می‌خواند از نسل او بود. خسرو بر هر کدام از این پسرها نگهبان گذاشته بود و از هم‌آمیزی با زن‌ها منع‌شان کرده بود. یکی دوتایی که در راه رسیدن به زن زیاد شرارت نشان داده بودند تخم‌شان کشیده بود و صدها کنیز گرفته بودند. یکی دوتایی هم قانونی و غیرقانونی زنده مانده بودند که خسرو دل خوش به زنده بودنشان نداشت. یکی از این‌ها شیرویه بود که ولایت بابل داشت. چندان دور از دسترس نبود. پی بهانه می‌گشت تا به دربار بخواندش بی که رم کند.

### پیش‌درآمد داستان شاه با پسر، پسرهایش

روایت کرده‌اند که خسرو، زین را از یمن برداشت و مروزان را به جای وی گماشت که آن‌جا بود تا فرزند آورد و فرزند وی بزرگ شد. پس از آن مردم یکی از کوهستان‌های یمن که آن را مصانع گفتند مخالفت وی

کردند و خراج ندادند. و مصانع کوهی دراز و بلند بود و نزدیک آن کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصله اندک بود و رسیدن به آنجا میسر نبود مگر از یک راه که یک مرد تنها از آن دفاع توانست کرد.

چون مرزوان دید که به آنجا راه نیست بر کوه مجاور شد که رو به روی دژ آن‌ها بود و تنگترین جای دره را دید که فضای باز بود و مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دو صف بندند و یکباره بانگ زنند و او اسب خود را برد و با شتاب بدوانید و برجهانید و از تنگه گذشت و بالای در رسید. چون حمیریان کار وی بدیدند گفتند: این شیطان است!

مرزوان به آن‌ها تعرض کرد و به فارسی سخن کرد و بگفت تا بازوهای همدیگر را ببندند و از دژ فرودشان آورد و گروهی از آن‌ها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و داستان را به خسرو پسر هرمز بنوشت. خسرو از کار وی شگفتی کرد و به او نوشت: هرکه را خواهی جانشین خود کن و سوی من آی!

گوید: مرزوان را دو پسر بود. یکی به زبان عربی دل بسته بود و راوی شعر عرب بود و خرخرسه نام داشت و دیگری چابکسواری بود که به فارسی سخن می‌کرد و روش دهقانان داشت. مرزوان خرخرسه را بر یمن گماشت که او را بیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را در صندوقی نهادند و ببرند تا پیش خسرو رسیدند.

خسرو بگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است.

و قصه‌ی تنگ کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب‌مآبی خرخرسه خبر یافت که شعر عرب روایت می‌کرد و روش عربان گرفته بود. او را برداشت و باذان را به جای وی برگماشت و او آخر کس از والیان عجم بود که سوی یمن رفت.

از هشام ابن محد کلبی روایت کرده‌اند که خسرو هیچ‌ده پسر داشت که شهریار بزرگتر از همه بود و او پسرخوانده‌ی شیرین بود و منجمان به خسرو گفته بودند

که یکی از پسران تو پسری بیاورد که ویرانی ایوان و انقراض پادشاهی به دست وی باشد و نشان وی آن است که نقصی در پیکر دارد. به این سبب پسران خویش را از زنان بازداشته بود. مدتی گذشت که به زنی دسترسی نداشتند و شهریار شکایت پیش شیرین برد و به پیغام از شور و رغبت خویش سخن کرد و از او خواست که زنی نزد وی آورد و گرنه خویشتن را خواهد کشت. شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آن که درخور اعتنا نباشد و دست زدن به او خوشایند تو نباشد. شهریا گفت: هرچه باشد اگر زن باشد باک نیست. شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد. گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی به او خشم آورده بود و به صف حجامتگران برده بود. چون دختر پیش شهریار رفت با وی درآمیخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را به گوشه‌ای بداشتند تا بار نهاد و کار مولود را تا پنج سال نهان داشت.

چون خسرو به هنگام پیری با کودکان مهربان شده بود شیرین به شاه گفت: ای شاه اگر می‌خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را با آن ناخوشایندی که دارد ببینی؟ خسرو گفت: باک نباشد.

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبو کردند و بیاراستند و پیش خسرو برد و گفت: این یزدگرد پسر شهریار است! خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانی کرد و دل در او بست و شبانگاه او را نزد خود نگاه داشت. یک روز که یزدگرد پیش خسرو بازی می‌کرد گفته‌ی منجمان را به یاد آورد. او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیاید و عیب را در تهیگاه او بدید و سخت خشم آورد و او را برگرفت که بر زمین بزند. شیرین دامن وی را گرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکشد و گفت: اگر چیزی درباره‌ی این ملک مقدر باشد از آن جلوگیری نتوان کرد. خسرو گفت: این همان شوم است که به من گفته‌اند. بپر که نبینمش! بگفت تا او را به سیستان بردند.

هم از ابن هشام است که خسرو از بسیاری مال و جواهر و کالا و اسب که فراهم داشت و ولایت‌های دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنفرازی کرد و به

غرور افتاد و حریص شد و در اموال مردم به دیده‌ی حسد نگریست و وصول خراج را به یکی از مردم دهکده‌ی خندق از ولایت بهرسیر سپرد که وی را فرخزاد پسر سمی گفتند که مردم را شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و معاش‌شان خلل یافت و خسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند.

خسرو چندان مال فراهم آورد که هیچیک از شاهان نداشته بود و سپاه وی از قسطنطنیه تا آفریقه رسید. وی به زمستان مداین بود و تابستان را مابین مداین و همدان سر می‌کرد.

گویند: وی را دوازده هزار زن و کنیز بود و هزار فیل یکی کم و پنجاه هزار مرکوب داشت از اسب و یا بو و استر و به جواهرات و ظروف و چیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.

دیگری گوید: در مقر وی سه هزار زن بود که با آنها می‌خفت و برای خدمت و نغمه‌گری و کارهای دیگر هزار کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی بود و هشت هزار و پانصد اسب برای سواری داشت و هفتصد و شصت فیل و دوازده هزار استر بنه‌ی وی را می‌کشید.

بفرمود تا آتشکده‌ها بسازند و دوازده هزار هیربد به خدمت آن گماشت و به سال هیجدهم شاهی بگفت تا حاصل خراج و دیگر منابع مال را شمار کنند. به او گزارش دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع چهارصد هزار هزار و بیست هزار هزار مثقال نقره به دست آمده است که هموزن ششصد هزار هزار درم باشد و آن را به خزینه‌ی طیسبون سپرد که بنا نهاده بود و بهار خود خسرو نام کرده بود و جز این از سکه‌ی فیروز دوازده هزار کیسه داشت که در هرکیسه چهار هزار مثقال نقره بود و جواهر و جامه و کالاهای دیگر چندان داشت که جز خدا شمار آن ندانست.

و چنان بود که خسرو مردم را خوار شمرد و چیزهایی را سبک گرفت که پادشاه عاقل دوراندیش نگیرد و گردنفرازی و جسارت وی به خدای عزوجل تا آنجا رسید که زادن فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه‌ی بندیان و زندانیان را بکشد و چون شماره کردند سی و شش هزار کس بودند. زادن فروخ از کشتن آنها دریغ کرد و بهانه آورد تا فرمان خسرو را به کار نیندد.

خسرو به سببی چند دشمنی مردم و مملکت را برانگیخت: یکی آن که تحقیرشان می‌کرد و بزرگان را زبون شمرد. دیگر آن که فرخان‌زاد پسر سمی را بر آن‌ها مسلط داده بود. سوم آن که فرمان داده بود همه‌ی زندانیان را بکشند. چهارم آن که مصمم بود همه‌ی فراریان که از مقابله‌ی هرقل و رومیان بازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آن‌جا بودند. خسرو ادب‌آموزان گماشته که ادبشان آموزند و چاپکسواران گماشته بود که نگذارند از آن‌جا بیرون شوند و شیرویه را بیاوردند که شبانگاه به شهر بردسیر درآمد و همه‌ی زندانی‌ها را رها کرد و همه‌ی فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آن‌ها داشت به او پیوستند و بانگ برداشتند قباد شاهنشاه و صبحگاهان به میدان خسرو شدند و نگهبانان فراری شدند و خسرو فراری و ترسان به باغ هندوان شد که نزدیک قصر بود. به ماه آذر او را بگرفتند و در پایتخت به زندان کردند و شیرویه به پایتخت درآمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی به او دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آن‌چه کرده بود ملامت کرد.

گویند وقتی شیرویه به پادشاهی رسید و پدر را زندانی کرد بزرگان پارسی پیش وی آمدند و گفتند: ما را دو شاه نباید. یا کسرا را بکش که ما بندگان فرمانیر تو باشیم یا تو را برداریم و مانند پیش از او فرمان بریم.

این سخن در شیرویه اثر کرد و فرمان داد تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه‌ی مردی به نام مارسفند جای دهند. او را بر تابوتی نشانند و سر و صورت بپوشانیدند و سوی آن‌خانه بردند و گروهی سپاه با وی بودند. در راه بر کفشگری گذشتند که بر دکان کنار راه نشسته بود. چون سواران را بدید که مردی روی بسته می‌برند بدانست خسرو است. قالبی سوی او انداخت. یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید و گردن کفشگر را بزد و به یاران خویش پیوست.

چون خسرو در خانه‌ی مارسفند جای گرفت شیرویه همه‌ی بزرگان و سران خاندان‌ها را که بر در بودند فراهم آورد و گفت: بر سر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خویش فرستیم و سوء تدبیر وی را بگوییم.

آن‌گاه مردی را بخواست که اسفاذ جشنس نام داشت و از مردم اردشیرخره بود. سالار گروهی از سپاهیان بود و به تدبیر امور مملکت می‌پرداخت.

گفت: پیش پادشاه پدر ما شو و با وی بگوی نه ما و نه هیچ کس از رعیت ما سبب این بلیه که به آن دچار شده‌ای نبوده‌ایم. این قضای خدا بود که کیفر بد اعمالت به تو رسید که پدر خویش هرگز را بکشتی و پادشاهی از وی بگرفتی و میل کشیدی و درباره‌ی وی خطاهای بزرگ کردی و با ما فرزندان خود بد کردی که نگذاشتی با نیکان بنشینیم و هرچه مایه‌ی خوشدلی ما توانست بود منع کردی و بسیار کسان به روزگار دراز به زندان‌ها بداشتی که از نداری و تنگدستی و دوری از دیار و زن و فرزند تیره روز شدند و زنان بسیار خاص خویش کردی و با آن‌ها دوستی و مهربانی نکردی و آن‌ها را از کسان دیگر که فرزند و نسل از آن توانستند داشت بداشتی و به نارضایی و ناخوشی چون زندانبان نگاه داشتی و در کار خراج با همه‌ی رعیت بد کردی و با خشونت و سنگدلی حرمت کسان بپردی و آن مال که به ستم از مردم بستدی برای خویش فراهم آوردی و مردم را به تباهی کشاندی و به بلیه و خسارت افکندی و در مرز روم و مرزهای دیگر سپاهیان فراوان بداشتی و آن‌ها را از خانه و خانواده دور نگه داشتی و با موریق شاه روم خیانت کردی و پاس نعمت وی نداشتی که تو را پناه داد و در کارت کوشید و شر دشمن از تو بگردانید و دختر خویش را که از همه‌ی دخترانش عزیزتر بود به تو داد اما حق وی شناختی و چوب صلیب را که از تو خواست و تو را و مردم بلاد را به آن نیاز نبود بازپس ندادی.

اگر در این کار حجتی داری که با ما و رعیت بگویی بگویی و اگر حجت نداری توبه کن و از خدای بخشش بخواه تا فرمان خویش را درباره‌ی تو بگوییم.

اسفاذ جشنس پیام شیرویه را به خاطر سپرد و سوی خسرو شد تا پیام بگذارد. چون به آن‌جا رسید که خسرو را به زندان کرده بودند جیلنوس سالار سپاهیان موکل او را

بدید که نشسته بود و لختی سخن کردند. آن‌گاه اسفاد جشنس از او اجازه خواست که پیش خسرو شود و پیام شیرویه را بگذارد.

جیلنوس بیامد و پرده از مقابل خسرو برگرفت. به نزد وی رفت و گفت: خدایت عمر دهاد. اسفاد جشنس بر در است و می‌گوید که شیرویه‌شاه او را با پیامی پیش تو فرستاده است و اجازه می‌خواهد. رأی تو چیست؟

خسرو بخندید و به مزاح گفت: ای اسفادان جیلنوس گفته‌ی تو چون گفته‌ی خردمندان نیست که اگر پیامی که گویی از شیرویه‌شاه است با پادشاهی وی ما را اجازه نیست. اگر ما را اجازه و حاجب هست پس شیرویه شاه نیست و این به مثل چنان است که گفته‌اند: خدا خواهد و شود، شاه فرمان دهد و نفاذ یابد. به اسفاد جشنس اجازه بده پیام خویش بگذارد.

چون جیلنوس این گفتار بشنید از پیش خسرو بیرون شد و دست اسفاد جشنس را بگرفت و گفت: برخیز و نزد خسرو درآ.

اسفاد جشنس برخاست و یکی از خادمان همراه خود را بخواست و روپوش خویش به او سپرد و دستمال سفید پاکیزه‌ای از آستین درآورد و به چهره‌ی خویش مالید و نزد خسرو درآمد و چون او را بدید به خاک افتاد و سجده برد.

**خسرو گفت: برخیز!**

برخاست و دست به سینه بایستاد.

خسرو بر سه روکش دیبای خسروانی زربفت نشسته بود که بر فرش ابریشم کشیده بود و بر سه بالش زربفت تکیه داده بود و یک گلابی زرد و کاملاً گرد به دست داشت. چون اسفاد جشنس را بدید چهارزانو نشست و گلابی را بر بالش نهاد که از روی آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و از روکش‌ها به فرش افتاد و از فرش بگشت و بر زمین افتاد و به خاک آلود. اسفاد جشنس آن را برگرفت و به آستین خویش پاک کرد که پیش خسرو نهاد. اشاره کرد که گلابی را دور کند و گفت: به یکسو بنه!

اسفاد جشنس آن را کنار فرش بر زمین نهاد و به جای خویش رفت و دست به سینه ایستاد.

خسرو لختی بیندیشید و آن‌گاه به تمثیل کار سخن به میان آورد که وقتی رو به ادبار دارد به تدبیر مقبل نشود و چون

رو به اقبال دارد به تدبیر مدبر نشود و این به روزگار روان باشد.

و چنین گفت: گشتن و افتادن و خاک‌آلود شدن این گلابی که به نزد ما بود از پیام تو و آنچه می‌کنید و سرانجام کار خبر می‌دهد. گلابی که نشان خیر است از بالا به زیر افتاد و بر فرش نماند و به زمین افتاد و دور شد و به خاک بیالود و این از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به دست عوام افتاد و پادشاهی از دست ما پرفت و به دست اخلاف ما نیز نماند و کسی رسد که از مردم مملکت نباشد. اینک از پیامی که داری سخن آر.

اسفاد جشنس پیام شیرویه را بگفت و کلمه‌ای وانگذاشت و نسق آن را دیگر نکرد.

خسرو گفت: به پاسخ این پیام به شیرویه‌ی کوتاه زندگی بگوی که هیچ خردمند نباید گناه کوچک دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند چه رسد به این گناهان بزرگ که گفته‌ای و پراکنده‌ای و به ما منسوب داشته‌ای. آن که گناهکاری را توبیخ و ملامت گوید باید خویشتن را از گناه و بدی برکنار داشته باشد. ای کوتاه زندگانی بری از دانش، اگر ما چنان بودیم که گفته‌ای روا نبود که تو بگویی و ملامت کنی. اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن کنی به عیوب خویش پرداز و عیبگویی ما کوتاه کن که گفتار ناروا تو را به نادانی و سستی رأی شهره کند. اگر این کوشش می‌کنی تا گناهان بر ما بار کنی که موجب کشتن شود به حق است و تو را بر این کار حجتی هست. بدان که همه‌ی داوران همکیش تو خلف مرد کشتنی را از پدر خویش دور شمارند و از آمیزش و مجالست نیکان در کارهای خود برکنار دارند چه رسد به این که به شاهی رسد.

اما خدا را سپاس که خویشتن را به صلاح آوردیم و کار ما با خدا و مردم همکیشمان و با تو و با همه‌ی پسرانمان چنان بوده است که قصوری نکرده‌ایم و کس را بر ما حجت و ملامت نباشد.

گرچه این حجت که آوردم و این دلیل که گفتم بی‌نقص است باز هم از گناهایی که بر من یاد کرده‌ای به شرح سخن آرم تا جهالت و بی‌خردی و کار بد خویش بدانی: آنچه درباره‌ی پدر ما هرگز گفته‌ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و فتنه‌گران هرگز را بر ضد ما برانگیختند تا ما را متهم داشت و کینه‌ی ما را به دل گرفت و چون بددلی وی

با خویشتن بدانستیم از او بیمناک شدیم و از در او دوری گزیدیم و سوی آذربایجان شدیم و تطاول وی بالا گرفت و کار ملک آشفته شد. چون از کار وی خبر یافتیم از آذربایجان به در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به در رفته بود با سپاه فراوان از عاصیان درخور کشتن به ما هجوم آورد و ما را به ترک مملکت وادار کرد که به دیار روم شدیم و با سپاه و لوازم از آنجا بیامدیم و با وی پیکار کردیم که بگریخت و کار هلاک وی به دیار ترکان را همه‌گان دانند. چون ملک آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد به یاری خدا بلیات و آفات از رعیت برداشتیم و با خود گفتیم بهترین دیباچه‌ی مملکتداری آن باشد که انتقام پدر بگیریم و خون او بخواهیم و همه کسانی را که در کشتن وی انباز بوده‌اند بکشیم و چون این کار به سر بردیم و مقصود حاصل کردیم به تدبیر امور دیگر پردازیم. از این رو همه‌ی کسانی را که در خون وی انباز بودند و در کشتن وی کوشیده بودند بکشتیم.

اما کار پسران ما چنین بود که همه‌ی پسران ما جز آن که خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبان بر شما گذاشتیم تا نگذارند از حد خود تجاوز کنید که بیم داشتیم رعیت را به بلیه و خسارت افکنید. در کار خانه و مرکوب و همه‌ی حوایج شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که بر ضد ما برخیزی اما نگفتیم تو را بکشند. بلکه حکایت زایچه را مهر زدیم و به شیرین همسر خویش سپردیم و به این قضیه اعتماد داشتیم. فرمیشا پادشاه هند نیز به سال سی و ششم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان از کارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندان را هدیه‌ها فرستاده بود و به هریک نامه‌ی جدا فرستاده بود و هدیه‌ی تو یک فیل بود و یک شمشیر و یک باز سفید و دیباچه‌ای زربفت و زیر نامه‌ی تو به هندی نوشته بود مضمون آن را نهان دار. بفرمودیم تا هدیه و نامه‌ی همه را بدهند و نامه‌ی تو را به سبب آن زیرنوشت نگه داشتیم و یک دبیر هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود: خوشدل باش و آسوده خاطر که به ماه آذر و روز دبیاندر به سال سی و هشتم پادشاهی خسرو تاجدار شوی و پادشاهی از او

بگیری. یقین کردیم که این پادشاهی گرفتن مایه‌ی هلاک ما باشد. اما چیزی از روزی و کمک و عطای تو نکاستیم و به کشتنت فرمان ندادیم. نامه‌ی فرمیشا را به انگشتر خود مهر زدیم و به شیرین همسر خود سپردیم. او هم اکنون زنده است، با عقل و پیکر درست. اگر بخواهی قضیه‌ی زایچه‌ی خویش و نامه‌ی فرستاده‌ی فرمیشا را از او بگیری و بخوانی و پشیمانی بری و اسف خوری.

درباره‌ی زندانیان جواب ما چنین است: شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بشتاسب تدبیر پادشاهی به عدالت می‌کردند و از روزگار بشتاسب تا دوران ما تدبیر امور با معدلت و پرهیزکاری بود. اگر خرد و دانش و ادب نداری از رجال دین که ستون‌های این آیین‌اند از حال آن که نافرمانی و خلاف شاهان کند و پیمان ایشان بشکند و مستوجب کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در خور رحم و بخشش نباشند. ما به زندان‌های خویش جز آن‌ها را که به داوری درست سزاوار کشتن و میل کشیدن دست و پا و اعضا بریدن بودند زندانی نفرمودیم و بسیار می‌شد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می‌گفتند مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حيله آورند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به حفظ نفوس دل بسته بودیم و از خونریزی بیزار بودیم شتاب نداشتیم. کارشان را به خدا می‌گذاشتیم و در زندانشان می‌داشتیم و در کار عقوبتشان همین بس می‌کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوییدن گل باز داریم. از سنت سلف در مورد منع زندانیان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و نگفتیم که آن‌ها را از زناشان باز دارند و از توالد منع کنند.

شنیده‌ام که می‌خواهی این منافقان تبه‌کار کشتنی را از زندان‌ها درآوری و زندان‌ها را ویران کنی. اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده‌ای. در دین خلل آورده‌ای و خلاف سنت‌ها و دستورها رفته‌ای که مردم کشتنی را در خور رحم و بخشش نداند.

بدان که دشمنان ملوک هرگز دوستدار ملوک نباشند و عاصیان شاهان فرمانبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته‌اند: عقوبت مجرمان را موخر ندارید که زیان عدالت باشد و خسارت ملک. اگر از رها کردن این تبه‌کاران

منافق نافرمان کشتنی خوشدل شوی در تدبیر امور ملک  
عواقب آن بینی و اهل دین را خسارت زنی و بلیه رسانی.

این که گفتی مال و جامه و کالا به ستم و خشونت از  
مملکت خویش اندوخته‌ام نه از دیار دشمن به قهر و غلبه  
و پیکار پاسخ ما چنین است: بهترین پاسخ سخنی که از  
سر نادانی گفته آید پاسخ نگفتن است ولی خاموش نمائیم  
که پاسخ ندادن همانند پذیرفتن است. ما درباره‌ی آنچه  
کرده‌ایم حجت قوی داریم و عذر ما واضح است و پاسخ ما  
چنین:

بدان ای نادان که ملک پادشاهان پس از خدا به مال و سپاه  
استوار ماند خاصه پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان آن  
را در میان گرفته‌اند و برای بلعیدن آنچه شاه به دست  
دارد آماده‌اند و دفع و رد دشمن جز با سپاه فراوان و سلاح  
و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لوازم بسیار  
جز به مال فراوان فراهم نشود و مال فراوان جز به  
کوشش و تلاش در کار گرفتن خراج به دست نیاید. فراهم  
کردن مال را ما بدعت نکردیم. در این کار پیرو نیاکان و  
گذشتگان خویش بودیم. آن‌ها نیز چون ما به فراهم کردن و  
اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه از آن کمک  
گیرند. بهرام منافق با گروهی آدمکشان همانند خویش که  
در خور کشتن بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما  
بود هجوم بردند و هرچه بود بپراکنند و ببرند و در  
بیت‌المال ما جز سلاح‌هایی که قدرت بردن و تیز کردنش  
نداشتند به جا نماند. چون پادشاهی خویش بازگرفتیم و  
کارمان استواری گرفت و رعیت به اطاعت آمد بلیات از  
آن‌ها برداشتیم و اسپهبدان به اطراف بلاد فرستادیم و  
فادوسبانات بر همه جا گماشتیم و مرزها را مرزبانان و  
عاملان دلیر و کاربر سپردیم و آن‌ها را با سپاه فراوان  
نیرو دادیم که ملوک و دشمنان مخالف ما را از میان  
برداشتند و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان  
بکشتند و اسیر گرفتند که در حریم و دیار خویش جز با  
ترس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به  
آن که به دیار ما حمله برند یا کاری ناخوشایند ما کنند. هم  
در این سال‌ها از غنایم دیار دشمن از طلا و نقره و اقسام  
جواهر و مس و پرند و حریر و استبرق و دیبا و اسب و  
اسلحه و اسیر چندان به خزاین ما رسید که بسیاری آن  
همه گان دانند. سال سیزدهم پادشاهی‌مان بفرمودیم تا

نقش‌های تازه آماده کنند و با آن نقره سکه زنند. در گنجینه‌های ما چنان که شمارگران گفتند به جز آنچه برای روزی سپاه به یک سو فرموده بودیم دویست هزار کیسه‌ی نقره بود که صد هزار هزار مثقال بود. چون بدیدیم که مرزها استوار شده و دشمن از را ولایت و رعیت رانده‌ایم و دهان‌ها را که برای بلع اموالشان باز بود بسته‌ایم و امنیت‌شان داده‌ایم و چهار ناحیه‌ی مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده‌اند بفرمودیم تا باقیمانده‌ی خراج سال‌ها را بگیرند و آن طلا و نقره و جواهر و مس که از خزاین ما به غارت رفته بود پس آرند و همه را جای خویش نهند چنان که در سال سیام پادشاهی‌مان بگفتیم تا نقش‌های تازه مهیا کنند و نقره سکه زنند. در خزاین ما جز آنچه برای روزی سپاه جدا کرده بودیم و آنچه از پیش به شماره آمده بود چهار صد هزار کیسه‌ی نقره بود که هزار هزار مثقال و شش صد هزار مثقال بود و این جز آن بود که به کرم خدا از اموال شاهان روم به دست ما افتاده بود در کشتی‌های بادآورده و آن را غنیمت بادها نام نهادیم. از سال سیام پادشاهی‌مان تا به سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال ما فراوان‌تر و آبادی و ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها پیوسته بیشتر می‌شد.

شنیده‌ام که از روی نامردی سر آن داری که به خواست اشرا را یاعی کشتنی این همه مال را بپراکنی و نابود کنی. ما به تو می‌گوییم که این گنج و مال با خطر جان‌ها و تلاش و کوشش سخت فراهم آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به کمک آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به روزگاران پس از یاری خدا به مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به مال نیرو نگیرد و مال اگر بسیار و فراوان نباشد ثمر نکند. این اموال را پراکنده نکن و دست جسارت به آن مگشای که تکیه‌گاه پادشاهی و مایه‌ی قوت و سبب رفع دشمن است.

پس از آن اسفاد جشنس سوی شیرویه رفت و سخنان خسرو را با وی باز گفت و چیزی از آن کم نکرد و بزرگان پارسی باز آمدند و به شیرویه گفتند که ما را دو شاه نباید. یا بگوی خسرو را بکشند تا بندگان و فرمانبردار تو باشیم یا تو را خلع کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را بکشند. کسانی که خسرو آزارشان کرده بود نامزد کشتن وی شدند و هرکس پیش خسرو وارد می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچ‌کس نتوانست او را کشت تا جوانی به نام مهر هرمز پسر مردانشاه فادوسیان ولایت نیمروز برای کشتن وی بیامد...

چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام و نام پدر و مرتبت او پرسید و او پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه فادوسیان نیمروز است. خسرو گفت: تو پسر مردی شریف و کارآمدی و ما فرمانبرداری و نیکخواهی و کارآمدی وی را پاداش شایسته ندادیم. بیا و آنچه را گفته‌اند به کار بند. مهر هرمز با تبرزین چند ضربت به گردن وی زد که کارگر نبود. خسرو جست جو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هرکه می‌آویخت شمشیر بر او کارگر نبود. حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی زد و او را کشت.

## شیون شیرویه

چون خبر با شیرویه رسید گریبان درید و بگریست و بگفت تا پیکر وی را برای دفن ببرند و بزرگان و عامه‌ی کسان به تشییع جنازه قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

شیرویه هفده برادر خود را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمطا پسر مرزین عامل خراج کرد و به بیماری‌ها دچار شد و از دنیا خوشی ندید و مرگ وی در قصر شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ساسان شوم بود. چون برادران را بکشت خواهرانش توران و آذرمیدخت به نزد وی شدند و درشتی کردند و گفتند حرص پادشاهی بی سرانجام تو را به کشتن پدر و همه‌ی برادرانت کشتاید و گناه بزرگ کردی.

چون این سخن شنید سخت گریست و تاج از سر بیفکند و باقی عمر در غم و رنج به سر برد. مدت شاهی شیرویه هشت ماه بود.

وقتی که شیرویه مرد از نسل خسرو کسی نمانده بود که به شاهی باززد. اگر کسی از تعقیب شیرویه جسته بود یا نقصی آشکار به پیکر داشت یا رفته بود به مرزبان دورترین مرزها پناه برده بود.

پس از شیرویه پسر هفت ساله‌اش را به شاهی بلند می‌کنند. شاهی اردشیر شیرویه یک سال و شش ماه بود.

چون بزرگان پارسی در برداشتن اردشیر شیرویه به شاهی با شهر براز که به مرز روم بود مشورت نکردند بهانه به دست آورد و عتابجویی کرد و سر به طغیان برداشت و دست به خونریزی زد و طمع پادشاهی کرد. اردشیر را تحقیر کرد و از حد خویش بیرون شد و می‌خواست کسان را به مشورت در کار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد.

می‌رسد و با حيله شهر را می‌گشاید و می‌کشد و شاه می‌شود. همه‌ی پادشاهی شهر براز چهل روز بود:

نام وی فرخان ماه اسفندار بود و از خاندان شاهی نبود و خویشتن را شاه خواند و چون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بود که تشتی بخواست و پیش روی تخت نهاد و در آن بُراز کرد. یکی از مردم استخر به نام فسفروخ و دو برادر وی از قتل اردشیر و دست اندازی شهربراز به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را نپسندیدند و سوگند خوردند و پیمان کردند که او را بکشند. هر سه تن از نگهبانان شاه بودند. رسم چنان بود که به وقت برنشستن شاه نگهبانان به صف شوند با زره و خود و شمشیر و نیزه به دست و چون شاه به مقابلشان رسید سپر به قریوس زین گذارند و سر بر آن نهند مانند سجده.

شهر براز چند روز پس از شاهی بر نشست و فسفروخ و برادرانش نزدیک هم بودند. چون شهر براز مقابل فسفروخ رسید ضربتی بزد و برادرانش نیز بزدند و شهر براز هلاک شد و از اسب بیفتاد و ریسمانی به پای او بستند و به هرسو کشیدند. یکی از بزرگان قوم به نام زاذان فروخ پسر شهرداران و مردی به نام مهیا که ادب‌آموز چاپکسواران بود و بسیاری از بزرگان و سران خاندان‌ها در کشتن وی همدستان بودند و هم در کار کشتن قاتلان اردشیر شیرویه دستیاری کردند و تنی چند از بزرگان را کشتند و پوران دختر خسرو را به پادشاهی برداشتند.

گویند وی روزی که با شاهی رسید گفت: نیت خیر دارم و به عدالت فرمان می‌دهم. مقام شهر براز را به فسفروخ داد و وزارت به او سپرد و با رعیت روش نیکو داشت و عدالت کرد و بگفت تا سکه‌ی نو زنند و پل‌ها را آباد کنند و باقیمانده‌ی خراج را بخشید و نامه‌ها نوشت و نیکخواهی خویش را با عامه‌ی ناس در میان نهاد و از حال کشتگان خاندان خود سخن آورد و گفت امید دارد خداوند به روزگار وی چندان رفاه بیاورد و کارها چنان استوار باشد تا بدانند که کشورگیری و لشکرکشی و پیروزمندی و فتنه‌نشانی به صولت و شجاعت و تدبیر مردان نیست بلکه این‌همه از خدا است و بفرمود تا اطاعت آرند و نیکخواهی کنند.

پوران چوب صلیب را به شاه روم داد و آن را با جاتلفی به نام ایشوعهب پس فرستاد. مدت پادشاهی وی یک سال و چهار ماه بود.

پس از پوران چشمنسده را به شاهی برداشتند. وی از پسر عمان دور پرویز بود و شاهی اش کمتر از یک ماه بود.

پس از آن آرمیدخت به شاهی رسید. وی دختر خسرو انوشیروان بود و گویند وی از زیباترین زنان پارسی بود و چون به پادشاهی رسید گفت: روش ما همان است که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هرکه به خلاف ما رود خونس بریزیم.

گویند در آن هنگام بزرگ پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود. کس فرستاد و خواست که آرمیدخت زن وی شود. او پیغام داد که روا نباشد ملکه زن کسی شود. می‌دانم که این کار را برای انجام حاجت و رعیت خویش خواسته‌ای. فلان شب پیش من آی. فرخ هرمز چنان کرد و به شب موعود برنشست و به نزد وی شد و آرمیدخت به سالار نگهبانان خویش گفته بود که به شب دیدار وی را بکشند و در میدان پایتخت افکنند.

صبحگاهان فرخ هرمز را کشته دیدند و ملکه بفرمود تا بیکر او را نهان کنند و بدانستند که خطایی بزرگ کرده بود.

رستم پسر فرخ هرمز همان به روزهای بعد یزدگرد او را به جنگ عربان فرستاد به خراسان جانشین پدر بود. چون از کشتن وی خبر یافت با سپاهی بزرگ به مداین آمد و چشمان آرمیدخت را میل کشید و او را بکشت.

قولی هم هست که رستم فرمان داد سپاهیان چندان با او درآیند که جان بدهد. به عبارتی فرمان داد کیرگشش کنند.

مدت شاهی آرمیدخت شش ماه بود.

پس از آن بزرگان قوم خسرو پسر مهر جشنس را که از اعقاب اردشیر بود به شاهی برداشتند که تاج نهاد و به تخت نشست و چند روز بعد کشته شد.

به قولی پس از آرمیدخت خرزاد خسرو به پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویز بود که به دژ سنگان به نزدیک نصیبین یافته بودند و چون به مداین آمد روزی چند بیود آن‌گاه از اطاعت وی برفتند و به خلاف او برخاستند. آن‌ها که گفته‌اند پس از آرمیدخت خسرو پسر مهر جشنس به پادشاهی رسید گویند پس از قتل وی بزرگان پارسی به جستجوی کسی از خاندان شاهی بودند که او را به پادشاهی بردارند یا کسی که از راه زنان نسب به این خاندان برد. یکی را به میسان مقیم بود و فیروز نام داشت پسر مهران جشنس و او را جشنسده نیز گفتند بیاوردند و نابه‌دلخواه به پادشاهی برداشتند. مادر فیروز صهاربخت

دختر یزداندار پسر کسرا انوشیروان بود و وی سری بزرگ داشت. چون تاج نهاد گفت: این تاج چه تنگ است. بزرگان این سخن را به فال بد گرفتند و به قولی هماندم که این سخن گفت کشته شد.

به گفته‌ی اینان پس از قتل فیروز یکی از بزرگان پارسی به نام زادی بیامد و فرخزاد خسرو را به طیسبون آورد. زادی به ناحیه‌ی مغرب به نزدیک نصیبین در محلی به نام دژسنگ به کار اسیران می‌رسید و هنگامی که شیرویه برادران خویش را می‌کشت فرخزاد خسرو را به او پناه برده بود.

فرخزاد مدت کوتاهی پادشاهی کرد. آن‌گاه کسان به خلاف او برخاستند، از فرمان او به در رفتند و به قولی او را کشتند.

مدت پادشاهی وی شش ماه بود.

مردم استخر یزدگرد پسر شهریار خسرو را به هنگام برادرکشی شیرویه به آن‌جا پناه برده بود یافتند و چون خبر شدند که مردم مداین به خلاف فرخزاد خسرو رفته اند یزدگرد را به آتشکده‌ی اردشیر بردند و تاج نهادند و به پادشاهی برداشتند و او نوجوان بود.

آن‌گاه وی را به مداین آوردند و فرخزاد خسرو را به حيله کشتند و کار پادشاهی بر یزدگرد راست آمد. ولی پادشاهی وی به قیاس پدراش خوابی و خیالی بود و تدبیر ملک با بزرگان پارسی بود که یزدگرد نوجوان بود و هوشیارتر و داناتر از همه‌ی وزیران وی زادی بود.

وقتی که دستگاه شاهی ایران این حال و روز را داشت در روم هم وضع بهتر از این نبود. حالا تنها صدای یکه‌ای که گرد کرده بود الله اکبر محمد رسول الله بود. دیگر زمان آن نبود که محمد نامه روانه کند و خسرو بگوید در بند او را به خدمت بیاورید. حالا کار از دست اندازی گذشته بود. وقتی خیر ناامنی بالا گرفت رستم فرخ را خواستند که برود و وعده دهد به عرب‌ها و رامشان کند. آرامشان کند. فرموده بود به هر کدام یک بار جو و یک بار خرما و دو جامه می‌دهم برگردید. گفته بودند: یا اسلام بیاورید، یا در پناه درآیید و جزیه دهید و راه گشاییید یا جنگ را آماده شوید.

رستم و جالوس از سرگردگان سپاه پارسیان بودند.

و هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت و غبار بر آن‌ها ریخت و بادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد و این باد دیور بود و غبار رو به پارسیان داشت. قعقاع و همراهان وی به نزدیک تخت رسیدند و تخت را خالی یافتند که رستم وقتی که باد سایه‌بان را کنده بود از آن‌جا به پناه استرانی رفته بود که آن روز باری آورده بود و همان‌جا توقف کرده بود. هلال ابن علفه باری را که رستم زیر آن بود بزد و طناب‌های آن را ببرید و یکی از لنگه‌ها بر رستم افتاد که هلال او را نمی‌دید و از حضورش خیر نداشت. مهره‌های پشت رستم شکست. آن‌گاه ضربتی به او زد که بوی مشک برخاست و رستم سوی عتیق رفت و خود را در آن افکند. هلال به دنبال او جست که در آب فرو رفته بود و بگرفت. هلال ایستاده بود و پای او را بگرفت و بیرون کشید و با شمشیر به پیش سر او زد تا جان داد. آن‌گاه پیکر او را بیاورد و زیر پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد، شما را به خدای کعبه سوی من آید.

آن‌گاه جالانوس بر بند بایستاد و ندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست. آن‌ها که به هم بسته بودند شتاب کردند و در عتیق ریختند و مسلمانان با نیزه آن‌ها را بزدند و کس از ایشان جان به در نبرد و ضرار ابن خطاب درفش کابیان را بگرفت که سی هزار در عوض آن گرفت. قیمت درفش یک هزار هزار و دویست هزار بود.

سعید گوید: سعد در ایوان کسرا مقام گرفت و زهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود و از هر سو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانند و غنیمت فراهم آورند و پس از سه روز به قصر رفت و عمروبن مقرن را به ضبط گماشت و گفت آنچه در این قصر و ایوان و خانه‌ها هست فراهم آورد و هرچه را تعاقب‌کننده‌گان می‌آورند شماره کند.

و چنان بود که مردم مداین هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به هرسو گریخته بودند. اما از آنچه از اردوگاه مهران در نهروان ربوده بودند حتا یک نخ به در نبردند و ضمن تعاقب هرچه گرفته بودند به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد.

نخستین چیزهایی که فراهم آمد موجودی قصر سپید و خانه‌های خسرو و دیگر خانه‌های مداین بود.

حبیب ابن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به قلعه‌ی ترکی رفتیم که پر از سبدهایی بود که مهر سربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرف‌های طلا و نقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.  
گوید: یکی را دیدم که به هر سو می‌رفت و می‌گفت: کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد؟ مقدار زیادی کافور گرفتیم و پنداشتیم که نمک است و به خمیر زدیم و تلخی آن را در نان یافتیم.

رفیل ابن میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تا پل نهروان رفت که پارسیان آنجا بودند. بر پل ازدحام شد و استری در آب افتاد که با شتاب به آن پرداختند. زهره گفت: قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند و در مقابل شمشیرها پایمردی می‌کنند. معلوم شد که لوازم کسرا از لباس و شمشیر و زره جواهرنشان که در مراسم به تن می‌کرد در بار آن بوده است.  
زهره پیاده شد و چون پارسیان را پس زد به یاران خود گفت که استر را از آب درآوردند و بار آن را بیاوردند که ضبط سپردند و نمی‌دانستند چیست.

کلج گوید: من جزو تعاقب‌کننده‌گان بودم و دو استریان را دیدم که سواران را با تیر می‌زدند و جز دو تیر برای آن‌ها نمانده بود. به سوی آن‌ها رفتم که فراهم آمدند و یکی‌شان به دیگری گفت: یا تو بزن و من تو را محافظت کنم یا من می‌زنم تو مرا محافظت کن.  
هریک دیگری را محافظت کرد تا تیرها ببینداختند. آن‌گاه من حمله بردم و آن‌ها را بکشتم و دو استر را بیاوردم و نمی‌دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آن‌چه را کسان می‌آوردند و آن‌چه را در خزانه‌ها و خانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: صبر کن تا ببینم چه آورده‌ای.  
من بارها را فرود آوردم. معلوم شد بار یکی دو جعبه است که در آن تاج خسرو بود که قطعه قطعه بود و آن را بر دو ستون می‌آویختند و جواهرنشان بود و بار دیگر جامه‌های

خسرو بود که به تن می‌کرده بود از دیبای زربفت  
جواهرنشان و جواهرنشان غیر دیبا.

مهلَب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت و به یک  
پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می‌کرد و بجنگیدند و  
او را بکشت. همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار  
داشت با دو غلاف که در یکی پنج شمشیر بود و در  
دیگری شش شمشیر بود و در صندوق‌ها چند زره بود از  
آن‌جمله زره خسرو و زرهی سر با پوشش دست و پا و  
زره‌ی هرقل و زره‌ی خاقان و زره‌ی داهر و زره‌ی بهرام  
چوبین و زره‌ی سیاوخش و زره‌ی نعمان که آن‌چه از  
پارسیان نبود در جنگ‌هایی که با خاقان و هرقل و داهر  
داشته بودند گرفته بودند.

زره‌ی نعمان و بهرام از وقتی که گریخته بودند و مخالفت  
خسرو کرده بودند به جا مانده بود. در یکی از غلاف‌ها  
شمشیر خسرو بود و هرمز و قباد و فیروز و شمشیرهای  
دیگر که همه را پیش سعد آورد.

عصمت ابن حارث ضبی گوید: جزو تعاقب‌کنندگان بودم و  
به راهی می‌رفتم. الاغبانی به راه می‌رفت. چون مرا بدید  
الاغ را براند و به الاغبان دیگر رسید که جلوتر از او بود  
و از راه در شدند و الاغ‌ها را براندند و به جویی رسیدند  
که پل آن شکسته بود. بماندند تا من رسیدم. آن‌گاه جدا  
شدند و یکیشان به من تیر انداخت که به او حمله بردم و  
خونش بریختم. دیگری بگریخت و من دو الاغ را پیش  
صاحب ضبط آوردم. دو جعبه بود. در یکی اسبی طلا بود با  
زین نقره که سینه‌بند و دم‌بند و زینش یاقوت زمردنشان  
بود. لگام اسب نیز چنین بود. با سواری جواهرنشان. در  
جعبه‌ی دیگر شتری از نقره بود با دم‌بند و تنگ و افسار و  
پوزه‌بند طلای یاقوت‌نشان که یک مرد از طلای  
جواهرنشان بر آن بود و خسرو آن را بر دو ستون حامل  
تاج می‌نهاده بود.

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزل‌ها را تقسیم  
کرد زن و فرزند و کسان را بیاورد و در خانه‌ها که وسایل  
داشت جا داد و در مداین اقامت داشتند تا از جنگ جلولا و  
تکریت و موصل فراغت یافتند. آن‌گاه سوی کوفه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد و هرچه را که می‌خواست عمر از آن شگفتی کند از جامه‌ها و زیور و شمشیر خسرو و امثال آن بر آن بیفزود با چیزهایی که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس فرشی به جا ماند که تقسیم آن میسر نبود. به مسلمانان گفت: موافقید که چهار خمس آن را به دلخواه واگذاریم و آن را پیش عمر فرستیم که هرچه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندک می‌نماید و در نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟

گفتند: آری، برای خدا چنین کن.

سعد فرش را بر این قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به اندازه‌ی یک جریب که در آن راه‌ها مصور بود و آب‌نماها چون نهرها و لا به لای آن همانند مروارید بود و حاشیه‌هایش چون کشتزار و سیزه‌زار بهاران بود از حریر بر پوده‌های طلا که گل‌های طلا و نقره و امثال آن داشت.

عبدالملک ابن عمیر گوید: مسلمانان در جنگ مداین بهار کسرا را گرفتند که سنگین بود و نتوانسته بودند ببرند. آن را برای زمستان کرده بودند که گل و سبزه نبود و چون می‌خواستند می‌خواری کنند بر آن می‌نشستند که گویی در باغی بودند. فرشی بود شصت در شصت، زمینه از طلا بود و زینت آن نگین‌ها و میوه‌ی آن جواهر و ابریشم و برگ‌ها از ابریشم و آب طلا بود و عرب آن را قطف می‌گفتند.

گوید: وقتی زیور و لباس بار و دیگر لباس‌های خسرو که لباس‌های متعدد داشت و برای هر مقامی لباسی بود پیش عمر آوردند گفت: محلم را پیش من آرید. محلم تنومندترین عرب مدینه بود.

تاج خسرو را بردند و ستون چوبین بر او آویختند و قلاده و لباس زینت را به تن وی کردند و برای تماشای مردم نشاندهند. عمر در او نگریست و مردم در او نگریستند و از کار و رونق دنیا چیزی شگفت دیدند.

آن‌گاه محلم لباس دیگر خسرو را پوشید و باز چنان دیدند تا همه را به نوبت بپوشید. آن‌گاه سلاح خسرو را به وی پوشانید و شمشیر وی را به او آویخت که وی را تماشا کردند. آن‌گاه شمشیر و سلاح برگرفت و گفت: به خدا کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردیم امین بوده‌اند.

آن‌گاه عمر شمشیر خسرو را به محلم داد.

گوید: چون فرش را در مدینه پیش عمر بردند خوابی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و درباره‌ی فرش رأی خواست و قصه‌ی آن را بگفت. بعضی‌ها گفتند آن را بگیرد. بعضی دیگر آن را به نظر او گذاشتند و بعضی دیگر ردی مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیک او رفت و گفت: چرا علم خود را جهل می‌کنی و یقین خود را به مقام شک می‌بری؟ از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری یا بپوشی و پاره کنی یا بخوری و ناچیز کنی. گفت: راست گفتم.

و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد. یک پاره‌ی آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت و از پاره‌های دیگر بهتر نبود.